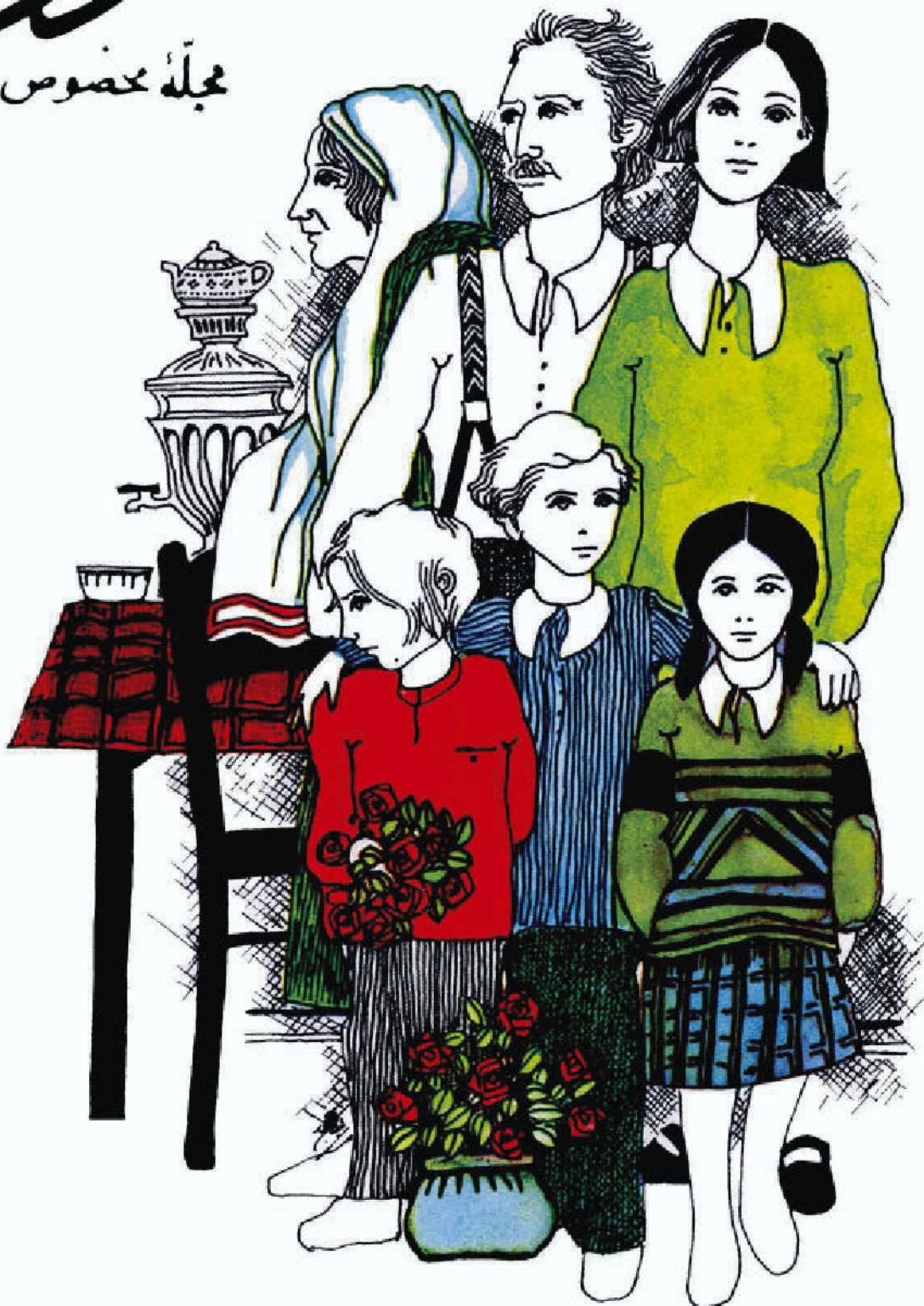
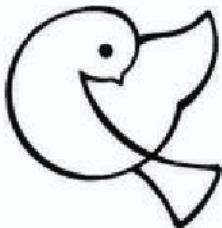


ورقا

مجلة مخصوص نونهالان





خدای این طفال فدو آنها در عوشر صد غیاث دشیز

حضرت پیر سما

ورقا

دوره هشتم، شماره سوم

۷۵

در این شماره می خوانید

شماره صفحه

| | |
|----|---------------------------|
| ۱ | مناجات..... |
| ۲ | نامه ورقا..... |
| ۴ | باغچه ها..... |
| ۶ | افسانه های زیر زمینی..... |
| ۱۰ | رنگین کمان..... |
| ۱۱ | روزهای جمعه..... |
| ۱۴ | نقشه سری کوردون..... |
| ۱۸ | نقاشی با برک..... |
| ۱۹ | قهرمانان جنکل..... |
| ۲۴ | آسمان «مریخ»..... |
| ۲۸ | ستاره ها وزیبا..... |
| ۳۱ | چه خبر خوش..... |
| ۳۳ | جاویزه صداقت..... |

این مجله به خاطره عزیز و فراموش نشنی ایادی
عزیز امر الله جناب قیضی تقدیم گردیده است.

تأسیس این مجله در سال ۱۹۷۰ در ایران بوده است.
دوره هشتم ورقا دو ماه یکبار به زبان های
فارسی، انگلیسی، هندی، اریا، بنگالی، تامیل،
تلکو، مراتی، پامھنوای واحد انتشار می یابد.

ورقا مجله ایست غیر انتفاعی و هزینه اش از محل
آبو نمان و تبرعات دوستان بهانی تأمین می کردد.

هیأت تحریریه نشریه نونهالان ورقا
زیر نظر محلل روحانی ملی بهلیان هندوستان

| | |
|-------------|-----------------------|
| سردیسر: | فریبر زصها |
| مدیر فنی: | اسقند پار بهرام |
| طراح : | گنار صها |
| گروه ترجمه: | هلن بهرام، ترانه اشرف |

وجه اشتراک مجله ورقا دوره هشتم به شرح زیر
است. به خاطر داشته باشید با پرداخت این وجه
اشتراک توسط شما یک کوینگ بیگر از هندوستان خواهد
توانست ورقا را به رایگان دریافت کنند.
حق اشتراک برای هشت یک سال (شش شماره) در هندوستان
با هزینه پست

حق اشتراک سالیانه برای تمام کشورها
با پست هولی ۱۵ دلار امریکا

(۷ دلار حق اشتراک + ۸ دلار هزینه پست هولی)

حق اشتراک سالیانه برای تمام کشورها
با پست زمینی ۱۰ دلار امریکا

(۷ دلار حق اشتراک + ۳ دلار هزینه پست زمینی)

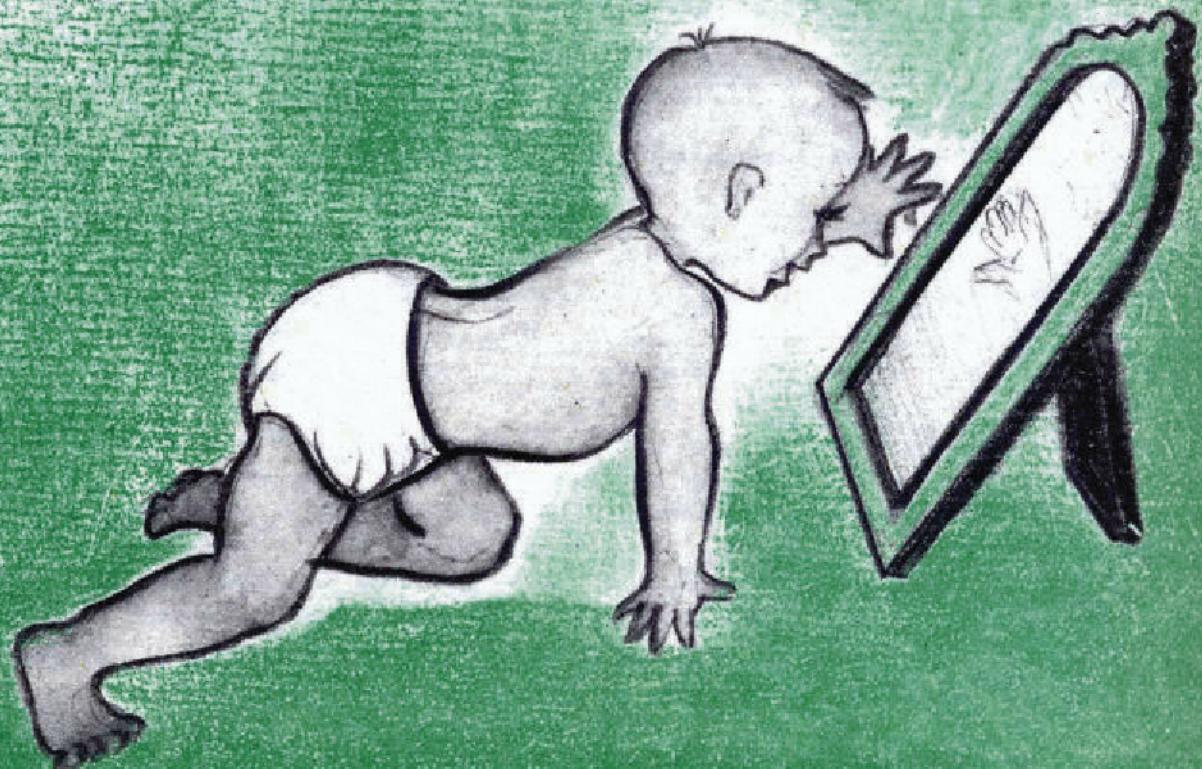
توجه: با پست زمینی گاهی تاخذود نش ماه مجله در راه
خواهد بود

وجه اشتراک، مقالات، انتقادات و نظریات خود را
پادرس زیر ارسال فرمائید

هو الله

ای رحمن، ای رحیم، دلی چون مرأت لطیف
صافی عطا کن تا به انوار محبت روشن و
منیر گردد و به الہامات روحانیه و معنویه
ملهم فرما تا عالم وجود بهشت برین گردد.

ع ع



بچه های عزیز الله بھی،

امیدوارم که خوش وسلامت باشید. دیروز جمعه بود. من و طوطی خانم خیلی زود از خواب بیدار شده بودیم و خوش و خرم باهم صحبت می کردیم. دو روبر ما خیلی ساکت بود و ھیچکس نیده نمی شد. همه هنوز خواب بودند واز سر و صدای همیشگی خبری نبود. فقط صدای پرنده ها و بخصوص گنجشکها همه جا را پر کرده بود.

طوطی خانم گفت: "این دوستهای تپلی صبحها خیلی شلوغ می کنند." من گفتم: "خوب، خوشحال هستند. هوای به این تمیزی همه چیز را زنده می کند. من هم گاهی دلم می خواهد با انها همبازی می شدم." طوطی خانم گفت: "درست است، ولی این گنجشکها از همه حیوانات دیگر خوشحالترند." من گفتم: "شاید برای این خوشحالند که همیشه با هم هستند و دسته جمعی بازی می کنند. وشاید برای این که کمتر سخت می گیرند و از همه چیز راضی هستند. از اینها گذشته قدر صبح به این زیبایی را خوب می دانند."

مشغول این حرفها بودیم که تپلی از راه رسید و ان چنان محکم خودش را به شاخه ای که ما رویش نشسته بودیم زد که هر دو از روی ان بالا پریدیم.

طوطی خانم گفت: "دیدی! نگفتم؟." تپلی گفت: "معلوم می شود راجع به من صحبت می کردید." من گفتم: "راجع به صبحها و گنجشکها حرف می زدیم. طوطی خانم عقیده دارد، گنجشکها صبحها از همه موجودات دیگر خوشحالترند." تپلی گفت: "اصلاً این طور نیست ... گلها هم صبحهای زود خوشحال و سر حالند و به شکل غنچه در می ایند. حتی عطر گلها صبح زود چند برابر است." من گفتم: "من هیچ چیز را به اندازه خوشحالی و شادی صبح زود دوست ندارم." تپلی گفت: "پس چرا نشسته اید و حرف می زنید؟ بلند شوید گردش کنیم، بازی کنیم، تماشا کنیم. از نشستن و حرف زدن که کاری درست نمی شود. از جایتان نکان نمی خورید و می گویید گنجشکها چون خوشحالند با بقیه پرنده ها فرق دارند. اگر شما هم الان شبشهای روی گلها را می نوشیدید، از همه خوشحالتر بودید."

ان وقت هر سه پرواز کردیم و رفتیم. راستی که دنیا صبح زود چقدر فشنک می شود. آبی آسمان، قرمز گلها و صدای نسیم در لابلای برک درختان. از بالای آسمان به پایین نگاه کردیم. خانه های کوچک و بزرک، ساکت و آرام بودند. یکدفعه به یاد کلاع سیاهه افتدام. حیف نبود که کلاع سیاهه خواب بود و از این همه زیبایی چیزی نمی فهمید. همین که به تپلی گفتم، جیک جیک کرد و از ما دور شد. چند دقیقه بعد دیدم کلاع سیاهه را به زور دنبال خودش راه انداخته است. کلاع سیاهه همین که مرا دید، گفت: "به این تپلی بگو حالا هم وقت شوخی است؟! من دیشب خیلی دیر خوابیدم وحالا هم غرق خواب بودم که تپلی امده می گوید چرا نمی ایی بازی کنیم؟ تو بگو صبح به این زودی وقت بازی است؟" دیدم، کلاع سیاهه خیلی عصبانی است، تپلی بیچاره هم دلخور و غمگین بود گفتم: "تپلی تقصیری ندارد. صبح خیلی فشنگی است و او دلش نیامد تو از این صبح لذت نبری." کلاع سیاه گفت: "ولی من دیشب خیلی دیر خوابیدم." تپلی گفت: "این که گناه خودت است." من گفتم: "شها اگر بتوانی کمی زودتر بخوابی، صبحها سر حال و خوشحال می توانی چیزهایی را ببینی که فقط صبحها می شود دید." کلاع سیاهه گفت: "مثلا چه چیزی؟" تپلی گفت: "این چیزها را نمی شود تعریف کرد. باید خودت ببایی و بینی." طوطی خانم گفت: "کسی که هیچوقت صبح زود را نمیده است خیلی چیزها را نمی تواند بفهمد."

کلاع سیاهه گفت: "آخر ..." من گفتم: "دیگر آخر ندارد. ما باید برویم. الان همه بیدار می شوند و دوباره همه جا را سر و صدا و دود و شلوغی و گرد و خاک خواهد گرفت. تو هم اگر حرف ما را قبول نداری می توانی مثل بقیه بخوابی ولی بدان که خوبی و فشنگی صبح را هرگز نمی شود در خواب دید."

هنوز حرف من تمام نشده بود که تپلی جیک جیک کنان خودش را در میان یکدسته گنجشک که به طرف نامعلومی می رفتند انداشت. کلاع سیاهه گفت: "پس کجا رفی؟" تپلی در حالیکه دور می شد گفت: "جایی که همه بیدار هستند." کلاع سیاهه نفس عمیقی کشید و گفت: "ولی راستی هوا چه عطری دارد؟" دوستدار شما و رقا

باغچه ها

روی کاغذ نوشتند وزیر آنرا امضاء کردند و وقتی دیدند هشت امضاست یکی گفت بنویسید «نهمی هم خودت که در همه جا بامائی» و نام حضرت عبدالبهارا نوشتند.

نیمه های شب چند نفر با آن عریضه به طرف عگا راه افتادند. دم صبح بود که به عگار سپرند. حضرت عبدالبهاء در مهتابی بیت مبارک مشی می فرمودند چون از دور آنها را دیدند بادست اشاره کردند و آنها را احضار فرمودند. همین که وارد شدند مرحبا گفتند واز باغچه ها سؤال کردند: «گل کاشتید باغچه ها مرتب است منظم است....» بعد از کمی مکث فرمودند:

برکوه کرمل واقع در حifa
واطراف روشه مبارکه در عگا، گلهای زیادی کاشته شده اند، گلهایی که هر یک داستانی دارند بعضی از آنها، از آن هشت نفری حرف می زنند که وقتی حضرت عبدالبهاء به عگا تشریف می بودند به آنها فرمودند در نزدیکی مقام مقدس اقامت کنند و آن باغچه ها را گلکاری نمایند.

شب ها دورهم جمع می شدند و با خوشحالی مناجات می خواندند و می گریستند. یکی از آن شب ها که صدای سرود شان از تاریکی ها گذشته بود هر کدام هر چه مناجات ولوح می دانستند خواندند و بعد حالات آن شب را بر





حضرت عبد البهای با آن لباس سفید در
وسط گلهای یاس سفید مشی می کردند
و به گلهای ودرختها رسیدگی می
فرمودند.

بعضی از آن گلهایم از دوره
حضرت ولی امر الله حرف می زنند
از آن موقعی که حضرت ولی امر الله
قطعه زمینی در بالای کوه کرمل به
”فوجی تا“ ژاپنی هدیه فرمودند تا به
سلیقه خودش و به سبک باغ های ژاپن
گلکاری کند و آن را بنام باغ ”فوجی
تا“ نامیدند و به او فرمودند: فوجی تا،
نام پادشاهان ژاپن از خاطره ها خواهد
رفت ولی نام تو تا ابد در این مکان باقی
و بر قرار خواهد بود.

حالا گلهای این باغچه ها بتوی
آن مناجاتها و آن شعرها ... را دارد.

افتباش ونوشه: گنی وحدت

”کاش مارا هم جزو خودتان حساب
می کردید“، بمحض شنیدن این بیان
فورا آنها آن نامه را از جیب در آورده
دو دستی تقديم کردند و حضرت عبد
البهاء نیز لوحی به افتخار ایشان نازل
فرمودند.

وقتی که باغچه ها گلکاری شده
بودند به آب احتیاج داشتند.

در آبیاری باغچه های اطراف
روضه مبارکه حضرت عبد البهاء نیز
کمک می فرمودند اوایل شب ایشان
با عذر ای از احبابا پیاده از عکاتا بهجی
»روضه مبارکه« کوزه های مسی را
روی سر شان می گذاشتند و برای آبیاری
گلهای باغچه ها می برندند، حضرت
عبد البهاء مناجات کنان در جلوی اصحاب
حرکت می فرمودند.

وقتی که باغچه های روضه
مبارکه پراز گل شدند بعضی روزها

افسانه های زیر زمینی

قسمت سوم "راز خطرناک"

فریاد زدم "بفرمایید، خانم ها و آقایان ...،" مامان سراسیمه از توی آشیز خانه بیرون پرید. بابا عینکش را بالا زد و اخمهایش را توی هم کرد. و بینی پری، خواهرم نکان خورد. میدانید هر وقت مشغول نقشه کشیدن برای من می شود دماغش نکان می خورد. خدا روز بد نیاورد، بکمرتبه حواسم سر جایش آمد. چه میکنی مرد حسابی. نکند می خواهی دختر شاه پریان را از جیست در بیاوری و بگذاری روی میز. نکند یادت رفته است که بیچاره چطور از ترس می لرزید و تو به او قول دادی که نمی گذاری هیچکس دستش به او برسد. گفتی جایش امن است، گفتی صد مرتبه بهتر از نکهیان بی عرضه اش از او مراقبت می کنی خیال می کنی این مامان برای شاهزاده خانم احترام می گذارد؟ قول می دهی هما نطور که دم بچه گربه ای که هفته قبل زیر تختت پیدا کرد را گرفت انداخت توی کوچه، شاهزاده خانم هم می اندازد توی کوچه. بعد مجبورت میکند جیب لباست را خود

ممکن نبود بشود با این قوطی از جلوی همه گذشت، بدون آنکه صدهزار توضیح داد. دستم را از پنجه قوطی تو کردم و با دقت تمام شاهزاده خانم را بیرون اوردم و توی جیب گذاشت. مجسم کنید، آدم دختر شاه پریان توی جیش باشد، بخواهد از میان این همه آدم رد شود و هیچ نگوید. آنهم چه کسانی؟ خواهی که هر وقت صحبت پریها شده است گفته است "موش دوبا"، بابایی که گفته است "دیگر وقت ان رسیده است که تو کمی حرف حسابی باد بگیری و این چرندیات را فراموش کنی." و مادری که با مهربانی گفته است "نه، نه دروغ نمی گوید، فقط خیالبافی می کند."

بفرمایید، خانم ها، آقایان این چیست که توی جیب من است؟ این دختر خانم کوچولو، واله خودش می گوید دختر شاه پریان است. من هیچ تقصیری ندارم. اگر خیال بافی است، تقصیر اوست. اگر دروغ می گوید، او می گوید. بنده فقط آنچه را شنیده ام، برای شما تعریف می کنم.

بشویی که میکروبهاش کشته شوند.
 بابا را دیگر نگو، چنان سر شاهزاده
 خانم دادی بزند که بیچاره کوچولو بکلی
 کر شود. شاید او را بدهد دست پلیس،
 که ایشان رفته بودند جیب پسر من را
 بزنند. شاید بگوید تا سه مشمارم از
 منزل بیرون و ان وقت هنوز به یک
 نرسیده او را بیاندازد بیرون. و از
 همه بدتر، فکر میکنی بینی پری خانم
 چرانکان میخورد، اخرين دفعه که
 بینی او نکان خورد یادت رفته است چه
 بلای سر خودت امد؟

"نه، نه ببخشید، معذرت
 میخواهم" بایا گفت: "په" و دوباره
 مشغول روزنامه خواهند شد. مامان
 گفت: "همیشه این کارش است داد
 و بداد بیخود میکند ادم فکر می کند
 چطور شده" و خواهرم گفت: "قول
 می دهم، می خواهد بگوید دختر شاه
 پریان را بپدا کرده است. اصلاً توی
 جیش است."

مثل اینکه دنیا توی سرم خراب
 شد. قسم میخورم، باور کنید این اولین
 باری بود که او یک حرف درست میزد.
 حالا اگر مسابقه بیست سوالی بود بعد
 از سوال پنجاه و یکم هنوز نمی توانست
 بگوید حیوان است یا انسان است.
 وضع خیلی خراب بود. فوراً باید

فکری میکردم و توضیح می دادم تا از
 این وضع خطرناک نجات پیدا کنم.
 خندیدم و گفتم: "چه روز خوبیست"
 متأسفانه خنده ادم یک همچنین اوقاتی
 درست از کار در نمی اید، چون مامان
 از توی آشپز خانه گفت: "صدایت
 گرفته است. نکند سرما خورده باشی؟"
 بابا گفت: "روز خوبیست یعنی اینکه
 همه اش بازی کرده ای. بدو سر کار
 مدرسه. "آه خودش بود. این بود که
 به فکرم نمی رسید. نجات پیدا کرده
 بودم. گفتم: "بله، بله باید بروم سرکار
 مدرسه" و پرواز کنان خودم را به اتاقم
 رساندم و در را بستم. از تو قفل کردم.
 حتی تختم را پیشش گذاشتم. افرین،
 افرین به این می گویند پسر قابل
 اعتماد، رازدار، کسی که می شود
 رویش حساب کرد. نمیدانم نظر
 شاهزاده خانم پریان چیست؟
 پرده های اتاق را هم کشیدم.

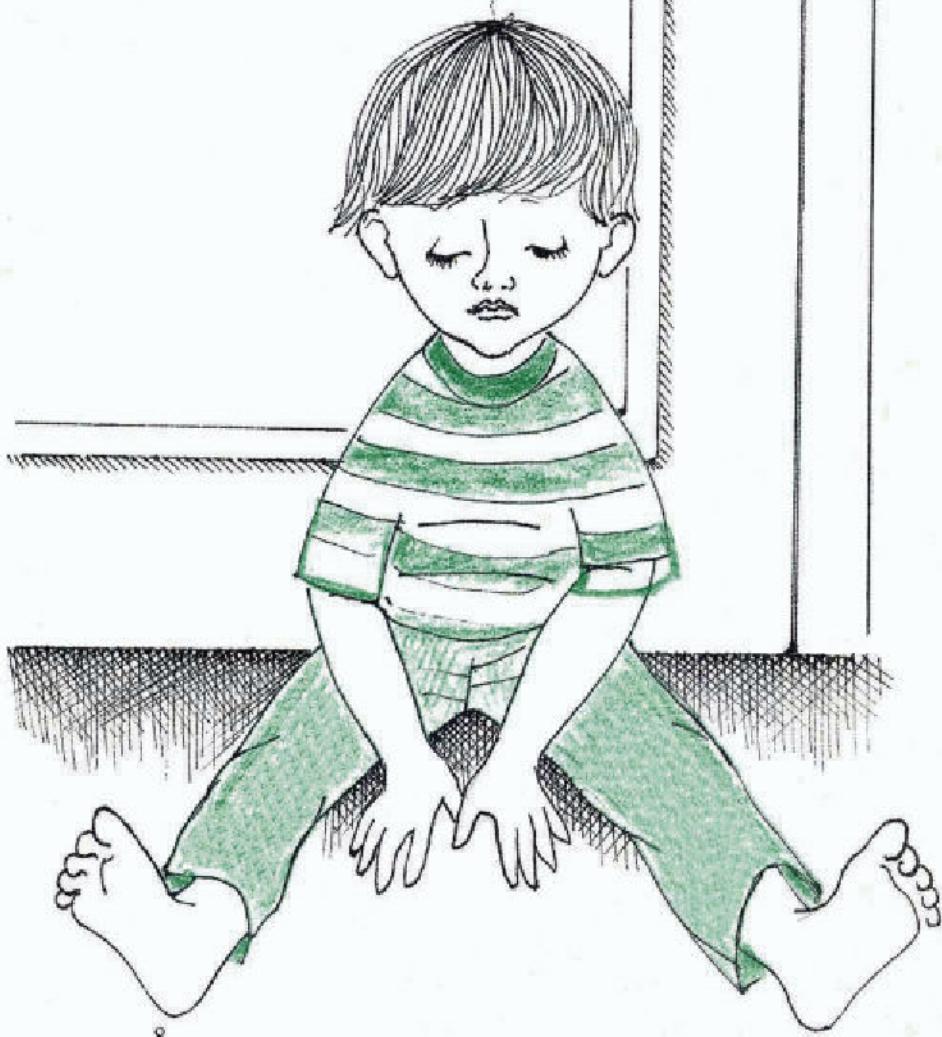
خوب، توی کدام جیبم بود؟ توی جیب
 راستم، دو تا مداد، چهارتا در بطری،
 دو تا سنک سفید، یک کشن، نه، توی این
 جیبم نمی شود باشد. اینکه اصلاً جا
 ندارد. جیب چیم بود. یک نقاشی ناتمام،
 یک شیشه ادکلن خالی، دیگر داشتم
 نگران می شدم. جیب عقب شلوار، ای
 داد و بداد نیست. باور کنید، شما که



حتما از قیافه بابا ترسیده است و خودش را از جیبم انداخته است بیرون، یکجایی قایم شده. خودش است.

تختخواب را کشیدم کنار و از بیرون پریدم. خواهرم با دما مشهورش آنجا ایستاده بود و من نگاه می کرد. با انگشت به او کردم دنبالم بباید. دستهایش را کمرش زد و آمد جلو گفت: "بفرما ..." گفتم: "ساخت، ترا بخدا کمک بینم شاهزاده خانم را جایی پیدا کنم." با بد جنسی گفت: "کدام خانم؟" گفتم: "پریان، توی جیبم قسم می خورم" یکی از آن را کشید و شروع کرد به دیدی، دیدی نگفتم، نگفتم. مامان، بیا، بیا نگفتم شاهزاده خانم پریان جیبیش بود. ها، ها، ها، ها .. برگشتم توی اتاق . در را بستم. نلم خواست گریه کنم. چقدر بدانست ادم را باور نکنند. چقدر بدانست نتواند راز برادرش را نگاه خودتان شاهدید من با چه شجاعتی شاهزاده خانم را نگاه داشتم. اگر نگهدارد نبودم، هما نجا توی اتاق همه می گفتم: "بفرمایید، این خانم توی جیب ..."

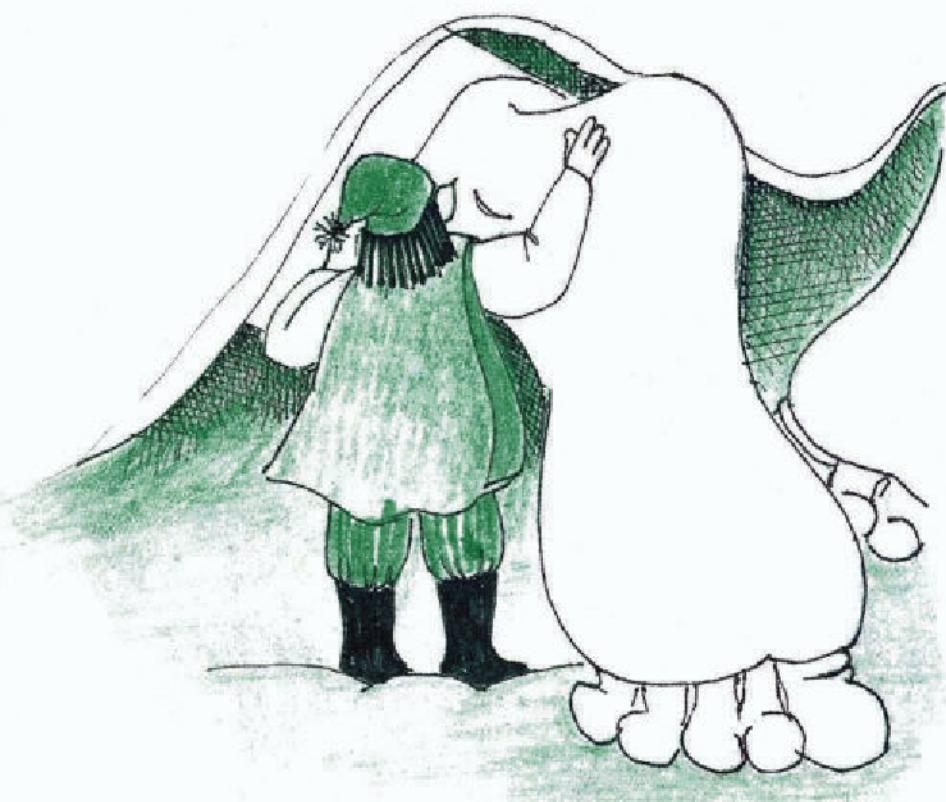
می دانید. خودم با دقت او را توی جیبم گذاشتم. شما که دیگر باور می کنید. و همه قصه اش را می دانید. جیبها یم را خالی کردم. ایندفعه خونم از خودم حالم بهم می خورد. آخر اینهمه اشغال توی جیب ادم چه کار می کند؟ ادم نباید فکر کند شاید روزی شاهزاده خانم پریان را بخواهد توی جیبیش بگذارد آن وقت شاهزاده خانم چه فکر می کند؟ آخر چطور ممکن است شده باشد. قسم می خورم توی جیبم بود. باور کنید حواس پرت هستم، اما دروغ نمی گویم. اصلا چرا باید به شما دروغ بگویم؟





حالیکه من را نشان می داند چیزهایی
گفتند. ولی خیلی زود در حالیکه تعظیم
می کردند، کنار رفند. اه چطور می
شد این را باور کرد. این توی زیر
زمین ما بود؟! دلم می خواست فریاد
بزنم مامان، بابا، پری خانم، کجا
هستید؟اما نمی شد خلاف ادب بود
ادم توی قصر پادشاه پریان فریاد بزنند.

در شماره بعد می خوانید:
“قصر پریان”
از: فریبرز صهبا



این جن و پریها هم چطور ادم
را سگه روی بخ می کنند انشب با
دلخوری تمام خوابیدم.

فکر می کنم نیمه های شب بود
که از چیزی که به پایم خورد بیدار
شدم چشمهايم را مالیدم، دور و برم را
نگاه کردم. اه کوتوله نگهبان بود. با
تعجب پرسیدم: “تو اینجا چه کار می
کنی؟ شاهزاده خانم کجاست؟”
انگشتش را به علامت سکوت روی
لبهایش گذاشت. فقط کفت: “دنبال من
بیا” هیچ کار دیگری نمی شد کرد، باید
می رفتم. دل به دریا زدم و راه افتادم.
به طرف زیر زمین می رفت، کمی
ترسیدم. توی این تاریکی چطور می
شود توی زیر زمین رفت؟ ولی رفتم. با
برهنه می رفتم نباید هیچ صدایی می
کردیم چراغ زیر زمین را هم روشن
نکردیم ولی عجیب بود هر چه پایین تر
می رفتم، روشن تر و روشن می شد.
اه خدایا، این زیر زمین ما نبود، قصر
پادشاه پریان بود. همه جا چراغ بود
ونور

صدها کوتوله دو طرف راه
ایستاده بودند. کوتوله دوست من روی
فرش قرمز که مخصوص ورود به
قصر بود، راه می رفت و من دنبالش.
چند جا سربازها جلویش را گرفند و در



رنگین کمان

توبی رود. آواز خوانان،
گفت باران:
”آسمان را پاک شستم،
تابیینی روی آن را،
آن کان نور رنگا رنگ رسم،“

آسمان، ای آسمان!
مهریانم!

صورت خندانِ خندان،
آفتانی، صاف. روشن،
چون دل من،
هفت رنگ آن کان پیدا درخشنان

روزهای جمعه

صبح جمعه بود، فرید زود تراز همیشه بیدار شده بود، هر روز وقتی چشمهاش را باز می کرد خورشید لب پنجه باگلهای گلستان مشغول بازی بود. اما امروز تازه خورشید از پشت کوه ها راه افتاده بود که باید لب پنجه. فرید زود بیدار شده بود تا برای اخیرین بار نطق درس اخلاقش را بخواند. انقدر ان را خوانده بود که خوب بلد بود، اما باز می ترسید چیزی را فراموش کند.

تند و تندرست و صورتش را شست، مناجات خواند و رفت سراغ کتاب « خاطرات نه ساله عکا » ورقی را که لای کتاب گذاشته بود گرفت و کتاب را باز کرد.. خودش بود، موضوع نطقش « روزهای جمعه » یعنی روزهای جمعه در عکا در زمان حضرت عبد البهاء، شروع کرد به خواندن: « صبح جمعه یوم شادمانی فقrai عکا و هنگام کامرانی شاگردان مدرسه بود » هما نطور که می خواند فکر کرد: کاش منهم در زمان حضرت عبد البهاء بودم ... در عکا آنوقت می رفتم مدرسه کوکان بهائی عکا و هما نطور که نگاهش روی کتاب بود چشمها یش ارام ارام بسته شد ولحظه ای بعد فرید خواب عکا رامی دید ... صبح جمعه بود، خورشید ان دورها داشت حاضر می شد که باید لب پنجرهها و مردم عکا را با دستهای گرمش بیدار کند. فرید تمام هفته را انتظار کشیده بود تا جمعه برسد وبالآخره آنروز جمعه بود. خورشید هنوز لب پنجه ها نرسیده بود که فرید، کتابچه درس و صفحه مشق و قلم و دوات بدست، داشت بطرف مدرسه می دوید " مدرسه کوکان بهائی عکا " افای معلم هم از انطرف می آمد ... الله ابهی افای معلم ... الله ابهی فرید جان. خیلی زود آمدی. فرید فکر کرد:

اگر زود باشد ادم می تواند صبر کند ولی اگر دیر شد چه؟... کم کم همه دوستان و همساکگردان فرید امدهند و دورهم جمع شدند. بعد همه همراه افای معلم به بیرونی خانه مبارک حضرت عبد البهاء رفتند و برتریب قدر صفات بستند بیگر دل توی دل فرید نبود. مرتب این پاو ان پامی شد و سرک می کشید. فکر می کرد روزهاست ایستاده و منتظر است، از روز شنبه تا حالا. تمام بچه ها و تمام زائران و مسافران عکا و تمام درختهای سبز و گلهای رنگارنگ و خوشبوی خانه هم منتظر بودند. فرید نگاهش را پرواز می داد تا هر چه دور تر را بیند پشت آن درختها و دیوارها و انتهای آن جاده پیج در پیج را

ناگهان از دور، از پیج جاده چند نفر پیدا شدند. پیراهن سفید حضرت عبد البهاء از همه اشکار تر بود. فرید می خواست از صفات بیرون برود، بدد و بدد به پیش باز حضرت عبد البهاء اما صبر کرد و صبر کرد و صبر کرد تا ایشان وارد شدند. بزرگترها و بچه ها همه با ادب تعظیم کردند. از صبح خیلی خیلی زود حضرت عبد البهاء مشغول احوالپرسی فقیران عکا بوده اند و حالا نوبت خوشحالی بچه هاست. بچه ها همه یکصدا گفتند: الله ابھی اما فرید از همه بلند تر گفت. آخر نزدیک بود از خوشحالی داد بزند. حضرت عبد البهاء لبخند زنان فرمودند: الله ابھی ... الله ابھی و با افای معلم شروع به صحبت کردند. فرید تند و تند تمام روزهای هفته را با خاطر اورد. نکند کار بدی کرده باشد و حضرت عبد البهاء بشنوند و ناراحت شوند. فرید هنوز در فکر بود که حضرت عبد البهاء لبخند زنان به طرف بچه ها آمدند و از اول صفات شروع کردند. با بچه ها صحبت می کردند، با شوخی های دل انگیز شان آنها را می خنداند. از در سهایشان می پرسیدند و صفحه مشقشان را نگاه می کردند.

این "عین" را اگر بالاتر می نوشتی فشنگتر می شد

به به ... خطت چقدر بهتر شده.

افرين افرين





وکم کم به فرید نزدیک و نزدیک تر می شدند. صدای قلب کوچولوی فرید همه جا پیچیده بود ... دام ... دام ... و فرید فکر می کرد: الان حضرت عبد البهاء می پرسند این صدای طبل از کجاست ... تا آنکه دیگر فرید نفهمید به چه فکر می کند و چکار می کند. شاید حضرت عبد البهاء به او چیزهایی گفته بودند و چیزهایی از او پرسیده بودند واهم شاید جوابهایی داده بود ولی هیچ یادش نمی امد. مثل این که دریک ابر بزرگ سفید شنا می کرد

وقتی بخودش امد حضرت عبد البهاء را دید که رو بری بجهه ها ایستاده بودند و مشغول صحبت بودند. از مهربانی خدامی گفتند که معلم هائی برای مردم می فرستند .. بزرگترها هم حلقه زده بودند و باشا دی گوش می کردند و فرید فکر می کرد: خدایا .. خدایا .. کاش این روز جمعه تمام نشود .. و انروز جمعه خیلی طول کشید فرید در خواب می دید که سالها و سالها گذشته و هنوز آن جمعه ادا مه دارد. "فرید ... فرید ... پاشو، پاشو ... درس اخلاقت دیر می شود" صدای مادرش بود. فرید چشمهاش را باز کرد و سرش را از روی کتاب خاطرات نه ساله برداشت. دیگر نفهمید کی دست و صورتش را شست و کی صبحا نه خورد. افتاد لب پنجه بود که فرید کتاب بدست داشت بطرف درس اخلاق می دوید. افای معلم هم از ان طرف می امد:

الله ابهی آقای معلم

الله ابهی فریدجان ...

و وقتی یکی از دوستان فرید مناجاتی از حضرت عبد البهاء را می خواند فرید احساس کرد پیراهن سفید حضرت عبد البهاء را می بیند که از آن دورها از پیج جاده دارند تشریف می آورند.

”نقشه سری گوردون“

درست نمی دانم نقشه گوردون از کی شروع شد. حتی از همان روز شنبه که مترا اندازه گیری من گم شده بود. یادم است از کلا دیس که پرسیدم گفت: ”فکر کنم گوردون آن را برداشته است. اخیرین باری که دیدمش با آن به طرف انبار رفت.“

چند روز بعد گوردون از من اجازه خواست مرغدانی قدیم را خراب کند. گفت ”پدر، می دانم که شما دیگر با آن کاری ندارید، ببایدید با هم فراری بگذاریم. حاضرم آن را برایتان خراب کنم به شرطی که بتوانم نصف چوبش را برای بردارم.“ پرسیدم: ”می خواهی آن را چکار کنی؟“ گفت: ”این دیگر یک راز و بهتر است الان درباره اش چیزی نپرسید.“ گفتم: ”ولی چطور می توانم به کاری نمی دانم چیست رضایت دهم؟“ گفت: ”می دانم، ولی این یک راز استثنایی است. می خواهد برایتان غیرمنتظره باشد. مطمئنم وقتی بفهمید جه کار کرده ام خوشحال خواهد شد.“ گفتم: ”اگر می خواهی غیرمنتظره باشد، وضع فرق می کند قرار قبول است.“

چند هفته بعد سر میز شام نشسته بودیم. در آن موقع هیچ وقت تصوّرش را نمی کردم که حرفهای آن شب گوردون با نقشه سری اش ربطی داشته باشد. ولی که فکرش را می کنم می بینم خیلی ربط داشت. آن شب گوردون از همیشه بود. می خواستم دلیلش را از او بپرسم که خودش به حرف آمد.

”ماما، روز شنبه که خرید رفته بودیم، یادتان هست در آن مغازه چه فرشها فشنگی می فروختند. درست شکل فرشهای ایرانی بودند. خیلی دلم می خواهد یکی اتها را برای خودم داشته باشم.“ بعد کمی مکث کرد و گفت: ”تلدم هم خیلی نزد است.“ کلا دیس گفت: ”ولی این خواهشت خیلی غیر عادی است. حالا چطور شد یکدفعه به فرش علاقمند مند شدی؟“ گوردون گفت: ”از همان موقعی که فرشها فشنگ مشرق الانکار و یلمت را دیدم، دلم می خواست یکی مثل آنها را برای خودم باشم.“ کلا دیس گفت: ”خیلی خوب ببینم جه می توانم بکنم.“



روز نهم جولای تولد، گوردون و دیر ضمن تعطیل بهائی بود. معمولاً گوردون بعد از من سر میز صبحانه می‌آمد، ولی، آن روز من که رفتم، سر میز نشسته بود و در چشمهاش برقی از هیجان دیده می‌شد.

سرش را بوسیدم و گفتم: "تولدت مبارک! امروز زودتر از همیشه پایین آمده‌ای، حتماً از ذوق دوازدهمین سال تولدت است." گفت: "شدو (سکش) خیلی بی قراری می‌کرد، بلند شدم در را برایش باز کنم، دیگر نخوابیدم." پرسیدم: "خوب برنامه امروزت چیست؟" قبل از اینکه گوردون بتواند جواب دهد کلادیس از اشپز خانه بیرون آمد و گفت: "یادتاز باشد باید تا قبل از ساعت دوازده به شهر برویم. امروز روز شهادت حضرت باب است."

گوردون با عجله صبحانه اش را خورد. سپس کلادیس به اشپز خانه رفت، با دوسته کوچک برگشت و گفت: "پسرم، تولدت مبارک." و هدایا را در مقابل او گذاشت. هر دو متوجه فیاهه نا امید گوردون شدیم. دلیلش واضح بود. هیچ یک از بسته‌ها به بزرگی هدیه‌ای که او انتظار داشت، نبود. هدایا را باز کرد. یک ساعت و یک پیراهن در آنها بود. هر دوی ما را بوسید و تشرک کرد. وقتی مادرش را می‌بوسید، کلادیس گفت: "هدیه دیگری هم در اتاق نشیمن است که برای بسته بندی کردن کمی بزرک بود.



گوردون ذوق زده به اتاق پهلوی دوید. یک فرش زیبا که نقش شبیه فرش‌های ایرانی داشت، روی زمین پهن شده بود. دستی روی ان کشید. کلادیس پرسید: "نقش ان را دوست داری؟" گفت: "خیلی قشنگ است. درست همان چیزی است که می‌خواستم." از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید. برای چند لحظه این طرف و ان طرف فرش را نگاه کرد و بعد گفت: "حالا من برایتان یک چیز جالب دارم" من و کلادیس نگاهی به یکدیگر کردیم. هر دو خوب می‌دانستیم که خیلی زود قرار است به نقشه اسرار امیز گوردون پی ببریم. همان نقشه‌ای که در مدت چند هفته قبل گوردون بیشتر وقت اضافه اش را صرف ان کرده بود. فرش را تا کرد و روی دوشش گذاشت کلادیس پرسید: "می‌خواهی انرا هم با خودت ببری؟" گفت: "بله، اینفرش را برای منظور خاصی می‌خواستم. دنبالم ببایدی" بعد همگی به نبال گوردون از در بیرون رفتیم.

یک صبح روشن و صاف هوا بی‌دلپذیر برای یک راه پیمایی کوتاه. هر دو خیلی کنجهکار بودیم.

در کشتزارهای جنوب خانه، یک درخت بلوط بزرک بود که به نظر می‌آمد با شاخه‌های گسترده‌اش بچه‌ها را دعوت می‌کرد تا از ان بالا بروند و روش



بنشینند. وقتی بچه بودم، اینجا مخفیگاهم بود. بالای یکی از شاخه هایش، در یک قوطی حلبی، یک ذره بین، چند نقشه برای پیدا کردن گنج که خودم کشیده بودم و چیزهای دیگری نگاه می داشتم. بهترین سرگرمیم ان بود که تا جایی که می توانستم از این درخت بالا بروم تا دیده بانی کنم و منتظر کشته دزدان دریایی باشم ویا به تماشای عقاب تنها ی که دور مزرعه پرواز می کرد بپردازم.

گوردون یک راست به طرف درخت رفت. همانطور که نزدیک درخت می شدیم متوجه دو نیر چوبی شدم که هر کدام روی یکی از شاخه های تنومند درخت فرار داشت و هر یک به اندازه ده فوت از زمین فاصله داشت. در دل این شاخه های تنومند یک خانه چوبی جا گرفته بود. شکل عجیبی داشت، نه چهار گوش بود و نه گرد، بلکه چیزی بین این دو تا بود.

گوردون با افتخار گفت: "همینجا است، این همان چیزی است که می خواستم برایتان غیر منظره باشد." من و کلادیس مانعمن برده بود. نه تنها به خاطر خانه کوچک روی درخت، بلکه به خاطر کار خوب و تمیزی که روی آن شده بود. حسابی محکم به نظر می آمد و بخوبی بین شاخه های درخت جا افتاده بود. سه پنجه داشت و سقفش مخروطی بود با یک شبیب ملاپم. پاییز سال قبل، وقتی سقف خانه را تعمیر می کردم، مقداری اجر سبز رنگ باقی مانده بود. گوردون با استفاده از انها و تخته های مرغدانی قدیمی که حسابی شسته و لاق الکل زده بود، خانه کوچک را ساخته بود که حالا با زیبایی تمام بین شاخ و برگهای، آن درخت کهن‌سال فرار داشت.

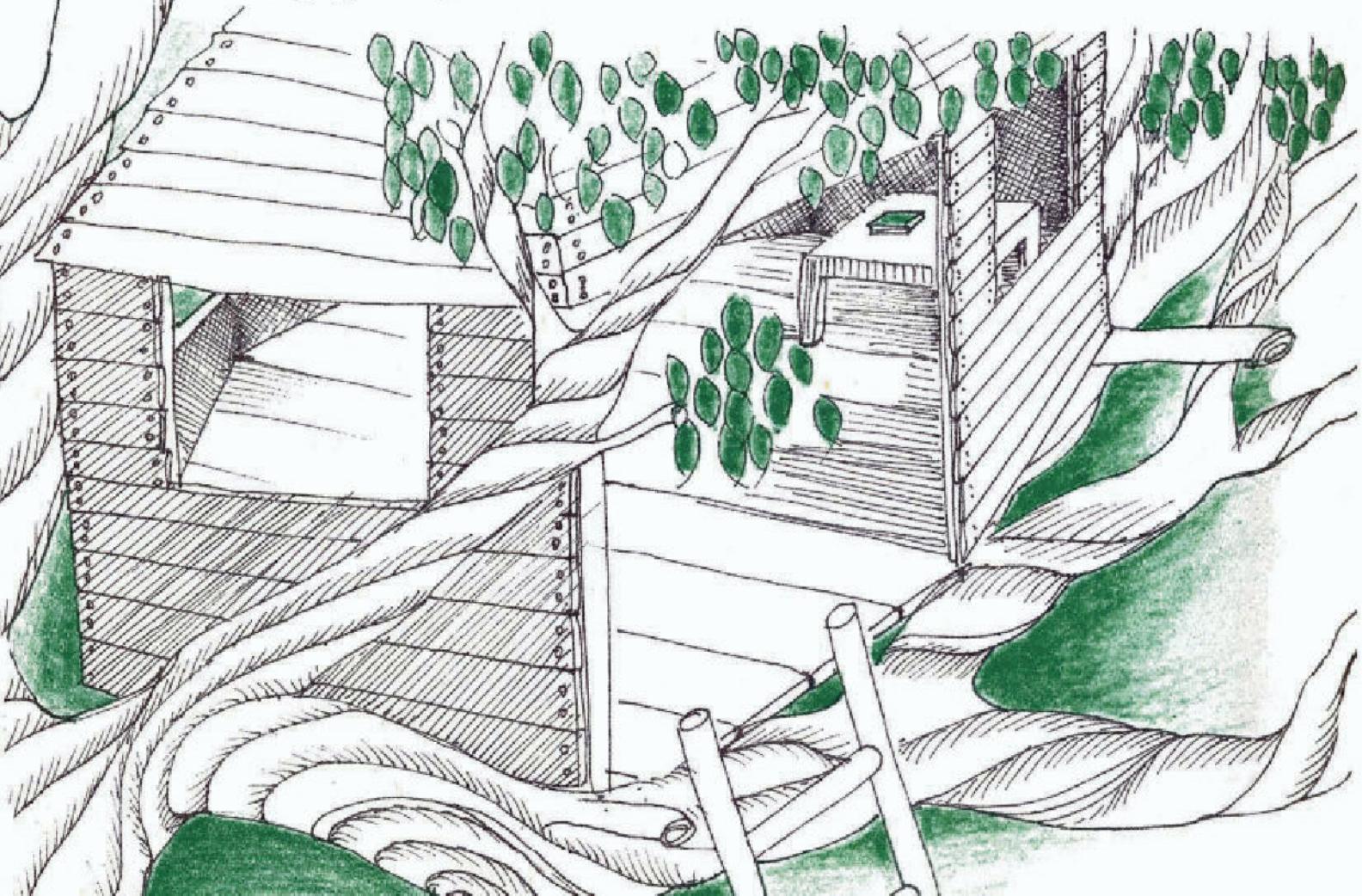
گوردون پرسید: "می دانید این چیست؟" ما درش به ارامی جواب داد: "یک خانه کوچک" گوردون گفت: "ولی نه یک خانه کوچک معمولی" بعد کمی مکث کردو گفت: "بگذارید اول این فرش را روی زمینش بین کنم." سپس از نرد بانی که جلوی در ورودی فرار داشت بالا رفت و داخل شد. بعد از چند لحظه از ما خواست که بالا

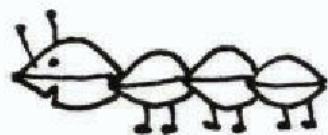
برویم. وقتی وارد شدیم، نور ملایمی در اتاق می تابید. عرض اتاق تقریباً هشت فوت بود. هر دو روی فرش نشستیم. گوردون پرسید: "حالا متوجه شدید که چیست" من که حسابی کجیغ شده بودم، ساكت ماندم. کلادیس گفت: "نمی دانم غیر از يك خانه کوچک، چه چیز دیگری می شود به ان گفت؟!"

به نظر می آمد گوردون از اینکه منظورش را نمی فهمیدیم، خوشحال بود و گفت: "ولی چه جور خانه کوچکی؟ بگذارید راهنماییتان کنم. دیوارهایش را بشمارید." بار دیگر توجه ام جلب شکل عجیب خانه شد. دیوارهایش را شمردم. نه تا بردنند. نگاهی با کلادیس رد و بدل کردیم. نمی دانستیم ایا حد سمان درست بود یا نه؟ قبل از اینکه حرفی بزنیم، گوردون خودش حد سمان را تصدیق کرد و گفت: "این يك مشرق الاذکار کوچک است. از شما خواستم به اینجا بیایید تا در این روز مبارک و در مشرق الاذکار خودم، اولین جلسه دعایمان را تشکیل بدهیم."

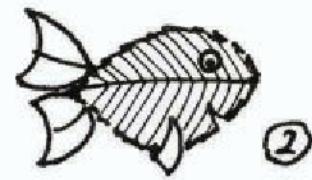
علوم بود خیلی خوشحال است. از روی میز کوچکی که در يك گوش، کنار دیوار قرار داشت، کتاب مناجاتی برداشت و به مادرش داد و گفت: "ماما، می شود اولین مناجات را شما بخوانید؟"

نوشته: التین دیرت





نقاشی با برک



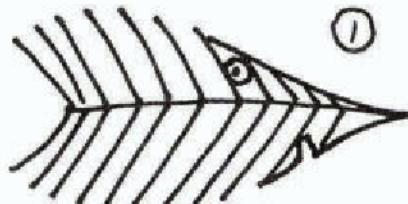
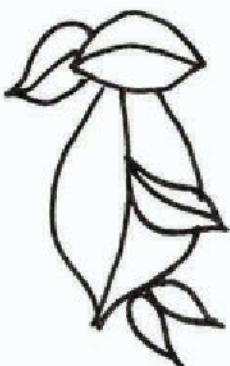
②

راستی هیچ میدانستید که با برک درخت ها می توانید یک تابلوی زیبا بسازید. اول از همه به خاطر داشته که هر وقت به باغ یا جای با صفا و بر درختی رفته با هر کجا که برگهای فشنگی دیدید بی اعتماد عبور نکنید.

سعی کنید تا آنجا که می توانید برگها را جمع کنید و به منزل ببرید چون با آنها می شود تابلوهای خیلی فشنگ درست کرد.

از بعضی برک ها بطور کامل باید استفاده کرد ولی بعضی وقتها بعضی از گوشه های انرا باید باست مانند ماهی (شکل - ۱) و یا با قیچی انرا مانند دهان و بالهای ماهی (شکل - ۲) ببرید. بعده کمک کمی چسب آنرا روی صفحه مقوای بچسبانید. اگر هم لازم باشد می توانید با یک مداد یا قلم بعضی از قسمت هایش را نقاشی کنید.

برای درست کردن چشم ها هم می توانید از کمی کاغذ و چسب یا آب رنگ استفاده کنید این چند طرح برای نمونه است شما خودتان سعی کنید شکل های دیگری طرح کنید.



قهرمان جنگل

قسمت سوم: "آخرین فرصت"

می نارد، موش کور خجالتی بود که همیشه در یک گوشه جنگل ساکت می نشست و خیلی کم حرف می زد. ولی حالا موضوع مهمی به فکرش رسیده بود و همین باعث شد جرأت پیدا کند و حرف بزند: "من خیلی فکر کرده ام. ما تمامی سعی خود را کرده ایم که دوپاهارا از جنگل بیرون کنیم ولی هر بار شکست خورده ایم. شاید وقت آن رسیده است که به جای ترساندن دوپاهارا دلشان را بدست اوریم. " سرینا پرسید: "منظورت چیست؟" می نارد گفت: "به جای اینکه دوپاهارا بترسانیم بباید آنها را با زیباییهای جنگل افسون کنیم. شاید آن وقت دلشان نیاید آن را از بین ببرند. "

فیلبر گفت: "فکر بسیار خوبی است ولی چطور می توانیم این کار را بکنیم؟" می نارد گفت: "هر روز، صبح زود، پرنده‌گان جنگل برای ما آواز می خوانند. آواز پرنده‌گان در حقیقت نشانه شروع یک روز جدید است.

هما نطور که نور خورشید کمرنگ و کمرنگتر می شد، حیوانات شکست خورده، در گوشه‌ای از جنگل که از گاز سفید محفوظ مانده بود، دور هم جمع شدند.

سرینا با ناراحتی گفت: "قبل‌آمی آمدند، با تفنگ‌هاشان چند تایی را شکار می کردند و می رفتند ولی این بار عده‌شان خیلی زیاد است. مثل اینکه می خواهد جنگل را از جا بکنند و با خودشان ببرند." فیلبر گفت: "اصلاً نمی دانم چرا اینقدر به درختهای ما علاقه دارند؟" اور تامس گفت: "دلیلش هر چه که باشد، به نظر می آید که ما قادر نیستیم جلوشان را بگیریم." فلیسیا گفت: "بزودی جنگل و خانه و زندگی همه مان از بین خواهد رفت. حالا چه کار کنیم؟" اور تامس گفت: "تنها چاره مان این است که به یک جای دیگر برویم و وزندگی جدیدی را اغاز کنیم." فلیسیا گفت: "ولی کجا برویم؟ ما که هیچ وقت از این جنگل بیرون نرفته ایم."



جشن مفصل برای دوپاها ترتیب دهیم. آن وقت هما نطور که به آواز پرندگان گوش می‌دهند و رقص پروانه‌ها را تماشا می‌کنند، از خوراکیها و نوشیدنیها هم لذت خواهند برد.“ اورتامس گفت: ”عقیده بسیار خوبی است.“ و بدین ترتیب نقشه جدید تصویب شد و همه مشغول کار شدند.

جلس، همه پرندگان خواننده را در کوشه دور افتاده ای از جنگل، جایی که ادمها صدایشان را نمی‌شنیدند، جمع کرد. در اینجا پرندگان انواع مختلف اوازها را تمرین کردند. حتی جغدهای شب هم با صدای یکنواختشان به گروه خوانندگان پیوستند.

لئو ناردو و پروانه‌ها هم خیلی مشغول بودند. باید رقصهای را تمرین می‌کردند که با او از برندگان هماهنگ باشد. برای این کار ساعتها تمرین لازم بود. خوشبختانه ان شب نور مهتاب تمامی جنگل را روشن کرده بود و پروانه‌ها می‌توانستند همه شب را تمرین کنند سرینا، فیلبر و همه سمورهای دیگر فندق جمع کردند، بعد آنها را شکستند و مغازه‌شان را در آوردند. فلیسیا و راسوها، پوسته‌های خالی فندق‌ها را برای زنبورها برداشتند، زنبورها هم به نوبه



مطمئناً دوپاها هم به اندازه ما از این اواز صبحگاهی لذت خواهند برد.“
لئوناردو، پروانه رنگارنگ، پرواز کنان به میان جمع حیوانات آمد و گفت: ”من هم با می‌نارد موافقم.“ بعد در حالیکه بالهای سیاه و نارنجی زیبایش را از هم باز می‌کرد، گفت: ”ما می‌توانیم برای آنها برقصیم. لطافت رقص ما و آواز دلنشیں پرندگان روی دوپاها خیلی مؤثر خواهد بود. آن وقت می‌فهمند که با ویران کردن جنگل چه سرمایه بزرگی را از دست خواهند داد.“

خیلی از حیوانات سرشان را به علامت تصدیق نکان دادند. فیلبر که کم کم از نقشه جدید شان هیجان زده شده بود، گفت: ”بایاید یک قدم هم جلوتر بروم. همه می‌دانید که جنگل پر از خوراکیهای لذیذ است. می‌توانیم با کمک یکدیگر این خوراکیها را جمع کنیم و یک

تابلوی مرموز

آن روز صبح، وقتی آدمها به جنگل رسیدند، با منظرة باور نکردنی رو برو شدند. یک سفره زیبا که از برگهای جوروا جور درست شده بود روی زمین دیده می شد و رویش انواع واقسام خوراکی و نوشیدنی چیده شده بود. فنجانهای کوچک پر از عسل، توتنهای تازه، فندقهای ترد و خیلی چیزهای دیگر. دور تا دور سفره، لیوانهایی به رنگ سبز زمزدی فرار داشت. نخهای نقره ای رنگ روی لیوانها برق می زد. گلبرک گلهای سرخ در همه جا بچشم می خورد.

اول آدمها نمی دانستند چه کار کنند. فقط به این منظرة دلچسب خیره شدند. بعد با احتیاط به چشیدن خوراکیها پرداختند، همه چیز عالی بود و خیلی زود با کمال خوشحالی مشغول خوردن و نوشیدن شدند.

سپس پرندگان اوازشان را آغاز کردند. نغمه دلنشین آنها همه جنگل را پر کرد. پرندگان می دانستند که آینده جنگل به سعی و کوشش آنها بستکی داشت. بنا براین همه حواسشان را جمع کردند و در نتیجه زیباترین اوازی را که تا به آن روز در جنگل شنیده شده بود اجرا کردند.

خود شان پوسته ها را از عسل شیرین پر کردند

- اورتامس و دوستهایش به جمع - اوری توتنهای وحشی پرداختند. قورباغه ها و عنکبوتها برگهای بزرگ نیلوفر را لوله کردند و با تار لطیف و نقره ای رنگ عنکبوت ها به هم دوختند و لیوان درست کردند. خرگوشها شیره گلها را جمع کردند و به سک آبی دادند تا آن را با اب مخلوط کرده، شربت گوارایی درست کنند.

مورچه ها با برگهای جوروا جور سفره زیبایی درست کردند. جوجه تیغیها این برگها را به کمک خارهایشان و نخی که از ساقه های نازک پیچک درست شده بود، به هم دوختند. این ساقه های نازک توسط افتاد پرستهای فرز و چابک چیده شده بود.

حالا دیگر همه چیز حاضر بود

بقیه ان روز آدمها با هم حرف زدند. شب تا دیر وقت چراغ خوابگاههاشان روشن ماند.

روز بعد آدمها به جنگل نرفتند.

اسبابهاشان را بستند و بار کامیونها کردند. خوابگاههاشان را پایین ریختند و در کامیونها گذاشتند و وقتی خورشید در اسمان غرب پایین می‌رفت، اثری از خانه‌ها نمانده بود و آدمها رفته بودند.

همه حیوانات یکصدا فریاد زدند:

”نقشه مان گرفت! نقشه مان گرفت!“

فیلبر آهی کشید و گفت: ”این بار

مطمئنا برای همیشه رفته اند.“ سرینا

گفت: ”غیر از جنگل وحشت زده و

درختهای بریده دیگر اثری از آثار آنها

باقی نمانده است.“ بار دیگر آرامش

و صلح جنگل را فرا گرفت و حیوانات به

زندگی عادی خود باز گشتند. سرینا

وفیلبر در تنہ یک درخت بلوط خانه

جدیدی بیدا کردند. فلیسیا و دوستانش در

زیر تنہ بزرک درختی که روی زمین

افتاده بود، پناه گرفتند. اور تامس به

خواب آرام روزانه اش رسید. جسل و

دوستانش هر روز صبح زود اواز

خوانندند. لئوناردو و پروانه‌ها همراه نسیم

پرواز کردند. زیزوالد و زنبورهای سرخ،

وزوزشان را میان درختان جنگل از سر

گرفتند و می‌نارد، موش کور خجالتی،

فهرمان جنگل، خوشحال زیر زمین

خوابید.

بعد گروه پروانه‌ها ظاهر شدند.

نور خورشید از فاصله بین برگها به

زمین می‌تابید. بالهای رنگارنگ پروانه

ها در نور آفتاب برق می‌زد. منظرة

زیبایی از رنگهای شاد نارنجی، بنفش،

زرد وابی بوده مثل امواج دریا به هوا بلند

می‌شدند و دوباره پایین می‌آمدند. به

چپ و راست می‌چرخیدند و دایره‌شان

را باز می‌کردند و می‌بستند.

آدمها از این همه لطافت و زیبایی

متحیر شدند و نتوانستند سر کارشان

بروند. تماشا کردند و تماشا کردند،

گوش دادند و گوش دادند و خوردند و

خوردند و وقتی نمایش به پایان رسید و

همه خوراکیها تمام شد، جنگل را ترک

کردند.



بلند تشویقش کردند. سپس دو تا از ادمها
جلو امدند و یک تیر چوبی در زمین فرو
کردند. روی آن یک نابلو بود. وقتی
کارشان تمام شد، همه دوباره دست زدند.
بعد سوار ماشینهایشان شدند و رفتدند.

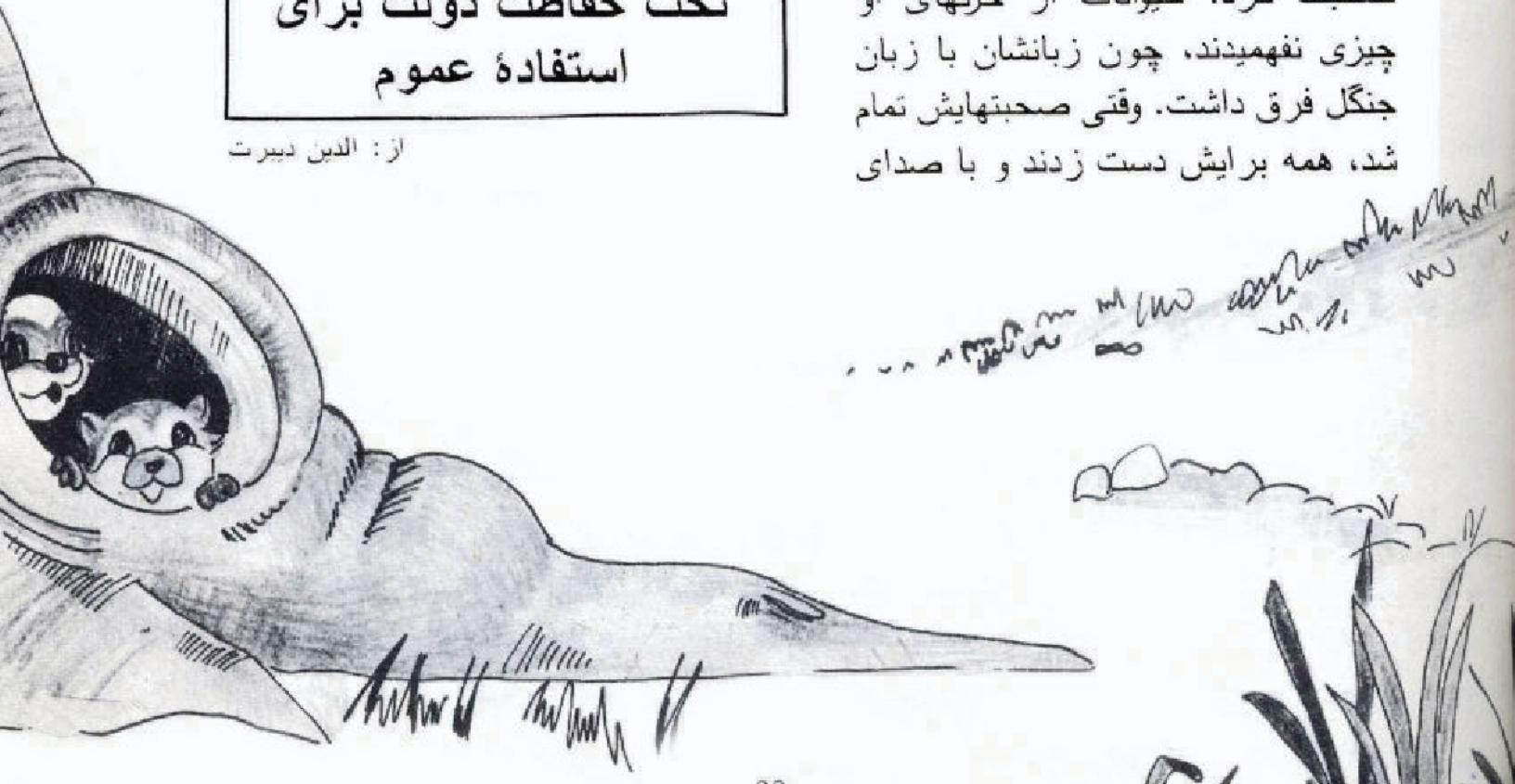
حیوانات ساكت و بی حرکت
ایستادند. نمی دانستند چه خبر شده بود.
به ارامی به طرف نابلو رفتند و دورش
جمع شدند. هیچ کدام نمی دانستند روی
آن چه نوشته شده بود و در اینده جنگل
جه نقشی داشت؟!

تفریحگاه و پارک جنگلی تحت حفاظت دولت برای استفاده عموم

از: الدین دیرت

با گذشت روزها، ترس هیزم-
شکنها از یاد رفت. تا یک روز ان صدای
اشنا و وحشتناک دوباره به گوش رسید.
هما نظور که این صدا در خانه
جدید سرینا و فیلبر پیچید، سرینا فریاد
زد: "نه، امکان ندارد." فیلبر با
نالمیدی گفت: "خودش است، دوپاها
برگشته اند." جسل گفت: "عجله کنید،
عجله کنید، بباید بروم، ببینیم چه خبر
است!"

ما شینهای زیادی به طرف جنگل
می امدند. عده زیادی از انها پیاده شدند.
حیوانات آنهایی را که قبلاً امده بودند
شناختند. یکی از ادمها شروع به
صحبت کرد. حیوانات از حرفهای او
چیزی نفهمیدند، چون زبانشان با زبان
جنگل فرق داشت. وقتی صحبت‌هایش تمام
شد، همه برایش دست زدند و با صدای



”مریخ“

قسمت هایی از این داستان که مربوط به موجودات زنده در اسوان است تخلیه است. وجود موجودات زنده در کرات نیگر هنوز ثابت نشده است ”ورقا“

استین در حالی که به زمین ناهمواری نزدیک می شدند از پدرش پرسید: ”پدر، آن چیست آن جلو؟“ پدرش آقای «هایدرازین» جواب دار: ”به نظر می رسد که به قله رسیده ایم.“ ارگون، برادر کوچک استین در حالی که گوشهای پدر و مادرش را کنار می زد که بتواند نگاهی به قله اتشفسان بکند، گفت: ”بگذارید من هم ببینم.“ خانم هایدرازین گفت: ”نکن، گوشهايم درد می گیرد. صبر کن، همه مان الان بیرون می رویم و تو هر چقدر بخواهی می توانی نگاه کنی.“ ارگون شروع به اعتراض کرد: ”ولی ماما، من نمی خواهم بعداً اتشفسان را ببینم. من می خواهم الان ببینم. اصلاً نم دامن چرا من باید وسط ”مارس موبیل“ بنشینم در حالی که بورون کنار پنجره تعام را را خواب بوده است. چقدر دلم من خواست ما هم مثل ساکنین کوه مشتری گوش نداشتم آنوقت من می توانستم از پشت سر همه شما از پنجره بیرون را ببینم.“

”خوب است. تو خودت خوب می دانی که ما این گوشهای بزرک را برای داریم. اهالی مشتری به خاطر اینکه جو ندارند با عوض کردن رنگشان با هم می کنند ولی ما از امواج صوتی برای صحبت استفاده می کنیم و در جوی به اینجا باید گوشهای بزرک برای شنیدن داشته باشیم. تازه باید خدا را هم شکر کنی گوشهای بزرک داری و می توانی حرفهای ما را بشنوی.“

”ولی من ترجیح می دهم که هیچ نشتمام اما به جایش بتوانم از پنجره بیرون ببینم.“

آقای هایدرازین در حالی که مارس موبیلشان را پارک من کرد، گفت: ”بحث را بس کن آرگون. اینجا به نظر جای مناسبی برای پیاده روی می آید. شما فکر می کنید؟“

”من که نمی دانم، چون نمی توانم چیزی ببینم.“ خانم هایدرازین گفت: ”هر جای نیگر است واژ پسر بزرگش که تعام سفر را خوابیده بود پرسید: ”بورون



هم می ایی؟“ بورون بالحن خواب آلووی جواب داد: “نه، فکر کنم من همینجا بمانم و ببینم بین الکرات ویزیونم چه نشان می دهد. ولی فکر کنم بهتر باشد وقتی شما بیرون می روید کلاه فشارم را سرم بگذارم.“

ارگون پرسید: “اما، چرا باید کلاه فشار سرمان بگذاریم؟ هیچوقت در منزل این کار را نمی کنیم.“ استیرن گفت: “تو باید هفته بیش بر نامه علمی مریخ را تعاشا می کردی. ما در اینجا ببیست و هفت کیلومتر بالاتر از سطح خانه مان هستیم و بنابراین جو اینجا خیلی سبکتر از آنی است که ما به آن عادت داریم. برای آنکه بتوانیم به قدر کافی دی اکسید کربن تنفس کنیم باید ریه های بزرگتری داشته باشیم و از آنجاییکه همینطوری هم بدن ما کلّاً از ریه تشکیل شده است، این یک قدری مشکل است. غیر از آنهم این فشار کم هیچ حالت خوبی ندارد چون می تواند آدم را بکشد.“

ارگون با خجالت کلاهش را سرش گذاشت و مادرش را صدا کرد که ببیند انرا درست بسته است یا نه. افای های درازین در را باز کرد و همگی خارج شدند. منطقه کاملاً متروک بود.

خواهر ارگون در حالی که نوک قله را که صد متر دورتر بود، نشان میداد، گفت: “آرگون، بیا تا آن بالا مسابقهٔ دو بدھیم.“

هر دو با پاهای دراز و باریکشان که تنها چیزهایی است که برای نگه داشتن بدن پر ریه شان، در مریخ کم جاذبه، به درد می خورد، شروع به دویدن کردند. با وجود آنکه آرگون تمام تلاش خودش را کرد، اما استیرن اول به نقطهٔ پایان رسید. استیرن بعد از آنکه نفسی نازه کرد گفت: “اینجا خیلی فشنگ است.“

اسمان رنگ صورتی ملایمی داشت واز شانس انها انروز مثل اینه صاف بود. وقتی بقیه هم به آنها رسیدند، متوجه شدند که درست در جلوشان جاده یکمرتبه پیچ تندی بر میدارد و به طرف دهانه عظیم و هفت کیلومتری آتششان کوههای “المپیا“ که بزرگترین کوههای آتششانی منظومه شمعی هستند، سرازیر می شود. جنوی آنها نر و سیع کوههای “المپیا“ وجود داشت که صدها کیلومتر پایینتر به پایه هایش می

رسید و در پشت ان دیواره های بلندی که هفت کیلومتر ارتفاع دارد، به صورت کمر بندی دور دماغه اتشفشان را گرفته بودند.

آقای هایدرازین گفت: "از اینجا کوههای "آرسیا،" "پاوونیز،" "اسکریوس"، سه قله اتشفشانی سلسله کوههای "تارسیس" همه دیده می شوند. امروز شانس با ما بوده که هوا اینقدر صاف است." آرگون پرسید: "پدر مگر مریخ همه اش از اتشفشان درست شده است؟"

"نه، اصلاً اینطور نیست. فقط اتفاقاً در این منطقه چهارتای آنها پهلوی هم قرار گرفته اند. درست آن طرف را اگر نگاه کنی، می توانی باقیمانده های "البا بتیرا" ببینی که یک اتشفشان قدیمی است و حالا خاموش شده است. و به تدریج در حال از بین رفتن است. استیرن گفت: "سطح مریخ راستی هم که سطح خیلی صاف و همواری است، مگر نه؟"

"این قسمت ها بله، ولی ما از اینجا فقط من توانیم نیمکره شمالی مریخ را ببینیم. نیمکره جنوبی به کلی با اینجا فرق دارد و سطح خیلی ناهموار است ویستی و بلندیهای زیادی دارد." استیرن پرسید: "برای چه؟"

"ظاهراً، چندین میلیون سال پیش، در نیمکره شمالی، سیلی از مواد مذاب اتشفشانی آمده است. این مواد، سطح ناهموار قبلی مریخ را پوشانده اند و هنوز سطح اینجا فرصت کافی نداشته است تا دوباره ناهموار شود. به بعضی دلایل در نیمکره جنوبی هیچوقت این سیل مواد مذاب نیامده است و برای همین خیلی ناهموار است."

ارگون پرسید: "راستی، مگر اینجا برف نمی اید؟ من همیشه فکر می کردم ما اینجا برف خواهیم دید. مثل عکسهایی که در بروشورهای توریستی مریخ چاپ می کنند."

"حتماً منظورت آن بروشورهایی است که ما به زمینی هایی که برای تعطیلات به اینجا می آیند، نشان می دهیم. روی زمین یک جور برفی وجود دارد که آب بخ زده است و خیلی هم محبوبیت دارد. آدمها دوست دارند با آن بازی کنند و از کوههایی که برف رویشان نشسته سر بخورند. وقتی هم آنها بروشورهای ما را می بینند، اطلاع ندارند که برف ما از دی اکسید کربن درست شده است و با وجود آنکه بسیار متفاوت است ولی خیلی شبیه شکلش شبیه برفهای زمینی ها است."

"از چه نظر متفاوت است، پدر؟"

"اولاً که خیلی سردتر است. در حقیقت آنقدر سرد است که اگر یک وقت به آن دست بزنی به طرز بدی دستت را می سوزاند."

”ولی سوزاندن مال چیزهای داغ است.“

”یا چیزهای بی نهایت سرد و برف دی اکسید کربن خیلی سرد و همچنین خطرناک است.“

”این برفها که روی کوه ”العیبا“ نیستند، پس کجا هستند؟“

”در قطب شمال و جنوب مقدار زیادی از این برفها وجود دارد.“

استیرن پرسید: ”آیا این برف تمام سال آنجا است؟“

”بله، ولی در تابستان اکثر آن به صورت گاز دی اکسید کربن در می آید و به جو بر می گردد. در آن موقع خیلی دیدنی است چون زیر برفها، بزرگترین محوطه ماسه های نرم، در منظومه شمسی قرار دارد. وسعت این محوطه صدها مایل است.“
استیرن پرسید: ”پدر، آیا این محل نزدیک دره های ”مارنیزیز“ است؟“ ”نه
این، دره ها روی استوا فرار دارند.“ آرگون در حالی که کمی گیج به نظر می رسد، پرسید: ”این دره ها دیگر چیست؟“ ”این یک دره خیلی بزرگ است به عمق ششصد کیلومتر و طول چهار هزار و پانصد کیلومتر. در حقیقت درست آنجا، آن طرف قله ”تارسیس“ است.“ خانم های درازین گفت: ”فکر نمی کنید، بهتر باشد دیگر برگردیم خانه؟“ ”درست است. آرگون، استیرن بباید برویم به طرف ماشین.“

آنها به آرامی به طرف مارس موبیل به راه افتادند، در حالی که به عقب برگشته بودند تا برای آخرین بار نگاهی به دهانه آتشفسان بیاندازند.

آرگون کمی نا راحت به نظر می رسد. پدرش از او پرسید: ”چه شده، آرگون؟“ آرگون زمزمه کرد: ”خیلی خوشحال نیستم از اینکه فرار است تمام راه را از پشت گوشهای شما بیرون را تماشا کنم.“

”گوش بزرک هیچ عیبی ندارد، آرگون. تو باید خیلی خوشحال باشی که گوش بزرک داری.“

آرگون از فکر نشستن در ماشین، آنهم در محاصره گوشهاشان، آنقدر غمگین به نظر می رسد که به او اجازه دادند، کنار پنجره بنشیند و بورون هم در کمال خوشحالی در وسط مارس موبیل تمام راه را خوابید.

از: کمال فوزدار

ستاره ها و زیبا

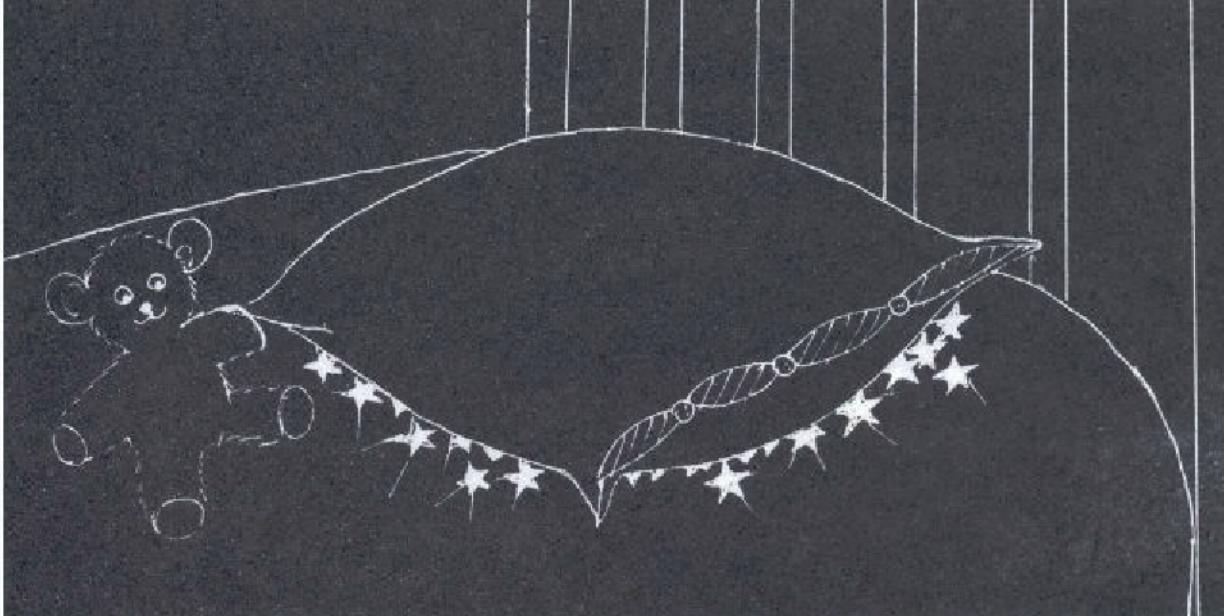
زیبا از خیلی وقت پیش، از ان موقعی که هنوز برای عروسکهاش اسم نگذاشته بود، ستاره ها را دوست داشت، برعکس از زمستان بدش می امد اخر ابرهای شباهی زمستان دست بدست هم میدادند و ستاره ها را پشت خود شان قایم می کردند. خوب ستاره های کوچولو با این ابرهای گنده و مزاحم که همه آسمان رامی پوشانند چکار می توانند بکنند؟ ... برعکس شباهی تابستان تکه ابرهای فشنک می آمدند، با ستاره ها بازی می کردند و بعد با مردم زمین خدا حافظی می کرندند و میرفتد بخانه خود شان. زیبا خیلی دلش می خواست چند تاستاره داشت و با آنها بازی می کرد، البته هنوز نمیدانست چه بازیهایی با ستاره می شود کرد ولی خوب این ستاره های کوچولوی فشنک حتماً باید بدرد بازی بخورند... چه خوب می شد اگر همه ستاره ها مال او بودند... ولی او چطور می توانست ستاره هارا از آن بالاهای آسمان جمع کند؟

یکی از شباهی تابستان بود، یکی از شباهی خوب که آدم می تواند در بهار خواب یاروی پشت بام بخوابد و گوشه پشه بند رایو اشکی کنار بزند و ستاره ها را تماشا کند تا خوابش ببرد. زیبا در جایش در از کشیده بود و به ستاره ها نگاه می کرد ... یک گلوبند ستاره ای، یک لباس ستاره دوزی شده، یک انگشتی ستاره نشان ... چه عالی! ... یک تکه ابر از آن دورها پیدا شد، کم کم جلو آمد جلو، ... ابر شبیه یک اسب بود، زیبا فکر خوبی به نظرش رسید، ... آی اسب ابری گوش کن، اسب همینطور که آرام آرام برآ خودش ادامه میداد گفت: چی میگی دختر کوچولو؟

اسب ابری تو میتوانی ستاره های آسمان را برای من بیاوری؟ اسب تکان آرامی به خودش داد، پاهایش را جمع کرد و گفت: ستاره ها خیلی زیادند و من حوصله ندارم تمام آنها را برای تو جمع کنم، تازه خیلی ها ستاره ها را دوست دارند اگر من آنها را برای تو بیا ورم نا راحت می شوند ... اسب کم کم دور شد یک ابر دیگر پیدا شد ... این یکی یک کبوتر بود، ولی کبوتر هم بهانه اورد، سرش را جلو و عقب برد، دمش را

نکان داد و اخر گفت: نه! ورفت بعد یک گربه امد، زیبا گربه را هم صدا کرد: ولی گربه گوشایش را نکان داد، یک «نه» گفت وزیبا را تنها گذاشت ورفت... زیبا دیگر نا امید شده بود، سرش را گذاشت روی بالش و شروع کرد به گریه کردن، هنوز داشت گریه می کرد که صدایی به گوشش رسید: "دختر کوچولو چرا گریه می کنی؟" زیبا سرش را بلند کرد، یک ابر داشت با او صحبت می کرد. این یکی یک پیر مرد بود، یک پیر مرد مهربان با مو و ریش بلند سفید. چه فشنگ! پیر مرد لبخندی به او زد، زیباهم خندید: پیر مرد ابری من ستاره هارا خیلی دوست دارم تو میتوانی ستاره ها را برایم بیاوری؟ پیر مرد دستی به ریش بلند و سپیدش کشید و گفت: "البته دخترم بشرطی که تو دیگر گریه نکنی خوب؟!" زیبا گفت "خوب" و لبخندزد، پیر مرد شروع کرد به جمع کردن ستاره ها، انها را جمع می کرد، و در دامن زیبا می ریخت وقتی دامن زیبا پرشد، دیگر ستاره ای در اسماں نبود، زیبا خیلی از پیر مرد تشکر کرد، پیر مردهم خدا حافظی کرد و بطرف خانه که زیبا نمی دانست کجای اسماں است رفت، حالا همه ستاره های اسماں مال زیبا بودند، چه خوب!، ستارها چه فشنگ بودند.

زیبا ستاره ها را زیر بالش قایم کرد و خوابید، فردا میتوانست به همه بچه ها بگوید که ستاره ها دیگر مال او هستند، همه ستاره ها. فردا وقتی زیبا به مدرسه میرفت همه بچه ها را غمگین دید. خیلی عجیب بود، از خودش می پرسید چرا امروز همه بچه ها غمگین هستند؟ ... وقتی به مدرسه رسید خیلی تعجب کرد، دیگر بچه ها مثل همیشه مشغول بازی و شادی و خنده نبودند همه ساكت بودند، واخم کرده بودند و یک گوشه نشسته بودند. بالاخره طاقت زیبا تمام شد و از یکی از همکلا سیهایش پرسید: چرا امروز همه غمگینند مگر چه شد؟
مگر نمیدانی چه شده؟



دیشب همه ستاره‌ها گم شده‌اند. حالا دیگر آسمان حتی یک ستاره هم ندارد، دیگر ستاره‌ها به هیچکس چشمک نمی‌زنند.

هیچکس نمیدانست که ستاره‌ها الان زیر بالش زیبا هستند. زیبا کم کم دلش گرفت دیگر نمی‌توانست مثل صبح خوشحال باشد نمی‌شد؟ اگر بچه‌ها می‌فهمیدند که ستاره‌ها را او برداشته...؟ قلب زیبا پر از غم شده بود... حالا زیبا هم غمگین بود. زیبا، عصر که به خانه برگشت با خودش فکر می‌کرد، گاهی سری به ستاره‌ها میزد، بالش را بر میداشت و ستاره‌هارا تماشا می‌کرد و گاهی به آسمان نگاه می‌کرد احساس می‌کرد آسمان هم غمگین است. شب زیبا منتظر بود... یک تکه ابراز دور پیدا شد... یک عقاب.. بعد یک تکه دیگر یک پروانه و...

بالآخره پیر مرد ابری از دور پیدا شد... جلو آمد جلوتر... پیر مرد این بارهم زیبا را دید که گریه می‌کند و باتوجه پرسید دختر کوچولو، تو که بازهم گریه می‌کنی میدانی که من طاقت دیدن اشک دخترهای کوچولو را ندارم؟ بگو ببینم کاری از دست من بر می‌اید که تو را خوشحال کند؟ زیبا اشکهایش را با دستهای کوچکش پاک کرد و گفت: بله پیر مرد مهربان. تو باید ستاره‌ها را جای اولشان ببری... تعجب پیر مرد بیشتر شد: دخترم مگر تو نمی‌کفته که ستاره‌ها فشنگ هستند و تو انها را دوست داری؟ زیبا گفت: بله من ستاره‌ها را دوست دارم ولی دیگران هم انها را دوست دارند. اصلاً ستاره‌ها در آسمان خیلی قشنگ‌تر هستند. بعد زیبا ستاره‌ها را از زیر بالش بیرون اورد.

فردا صبح خیلی زود که زیبا از خواب بیدار شد هنوز آن دور دورهای آسمان یک ستاره چشمک میزد..... یک صبح قشنگ بعد از یک خواب طولانی...

از: جواد نظری

چه خبر خوش؟

“چه خبر خوش”

برندگان مسابقه ورقا انتخاب شده اند. اسمی آنها عبارتند از: مونا ثانی (سیزده ساله) از انگلستان، برای شعر ”اگر نامرئی بودم“ این شعر در صفحه ۳۲ شماره ششم از دوره هفتم چاپ شده است.

نسیم میثاقیان (دوازده ساله) از گوا (که حالا به استرالیا مهاجرت کرده است) برای نقاشی که از مادر بزرگش کشیده است.

ورقا به این وسیله از همه انهایی که در مسابقه شرکت کرده اند، خصوصاً بچه های زیر تشكّر می کند.

- جیتدر - ج - چندنانی (چهار ساله) از کانتور - هندوستان.

س - ک - ندا (هفت ساله)، از کانتور - هندوستان.

شعیم رضوی (شش و نیم ساله)، از انگلستان.

پرناز مطلق آرانی (یازده ساله)، از اسپانیا.

بیژن خادم (ینج ساله)، از اطربیش.

میانبلا (دوازده ساله)، بنی (نه ساله)، لوئیز (ده ساله)، کوین تیتو هوکواس (نه ساله)، رمی باکم (سیزده ساله)، واما (هفت ساله)، از ساحل عاج.

نوشا اعتماد (چهارده ساله)، از کانادا.

پونیت گوپتا (نه ساله) از چندیگرہ - هندوستان. میترا ناجی، از امریکا.

جوایز برندگان را با پست برایشان خواهیم فرستاد. پس چشم برآه یك جایزة خیلی خوب باشید.



ODE TO UNCONSCIOUSNESS

The whip screamed an evil threat
as it cut its way
into the cords of his back,
as though a forked tongue
was crying a cold
and deathly song.
The torch light danced
a wild, uncontrollable dance
on his wet, black
and broken flesh.
Kneeling, his stinging brows
lifted from the dark sand
to the granite eyes
of the hooded hoard,
standing before the cross,
flaming, red as blood.
He was caged
in gloating laughter,
he was drowning
in the heat of the dark,
the cold hand, stone cold,
holding the switch,
not guided by God,
but the devil !

Adam Phillips, 11yrs, Santa Cruz, USA.

جایزه صداقت

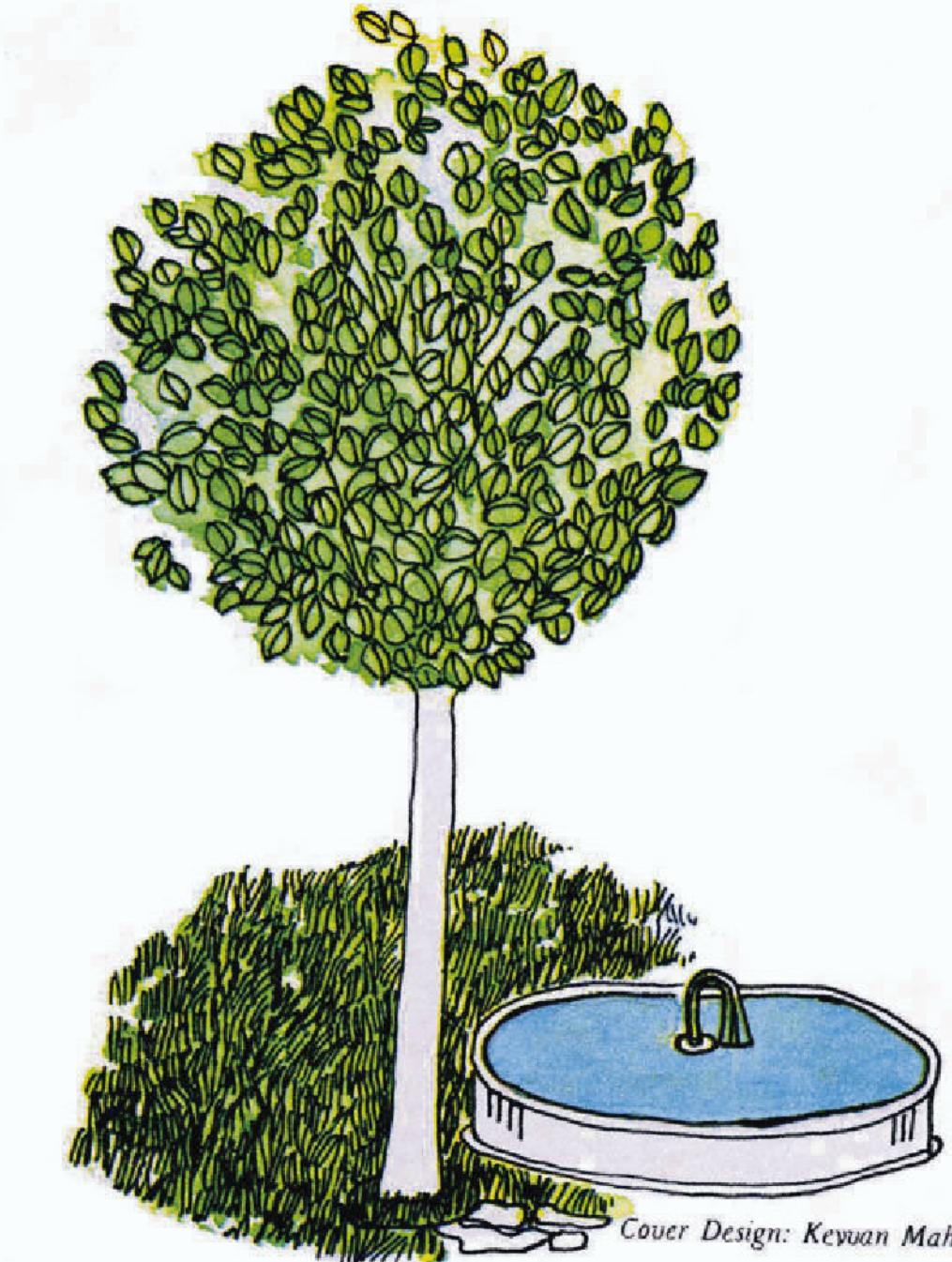
رضوان به سختی خودش را به جایی که هم بازیها و مربی اش مشغول حرف زدن بودند، رسانید. او تازه وارد این تیم فوتبال شده بود و امیدوار بود که در اولین بازی اش به عنوان دروازه بان بتواند خوب بازی کند. ولی این بازی را به کلی خراب کرده بود با وجود آنکه خیلی زحمت کشیده بود و هم بازیهایش در تمام طول بازی او را تشویق کرده بودند ولی چهار گل از زیر دستش در رفته بود. او سعی می کرد فراموش کند که چهارمین گل، بازی بخاطر حرف او به حسابشان گذاشته شده بود. صدای مربی یکدفعه او را بخود اورد.

”خوب، بچه ها، فکر می کنم همه شما از باختنان ناراحت شدید ولی به نظر من همه تان خیلی خوب بازی کردید. در ضمن هم از بازی تان لذت بر دید وهم خیلی خوب باخت خودتان را قبول کردید. حالا بگویید ببینم به نظر شما اتفاقات مهم بازی کدام بودند؟“

یکی از پسرها گفت: ”به نظر من ضربه گرنزی که جیم زد و باعث شد ما یک گل بزنیم، خیلی مهم بود.“ مربی جواب داد: ”بله درست است، ضربه بلند و خیلی خوبی بود.“ یکی دیگر از پسرها گفت: ”فکر کنم کلی که علی از وسط زمین زد، تیم ما را خیلی کمک کرد. برای اینکه ما در آن موقع داشتیم بازی را دو به یک می باختیم.“ ”بله، علی توپ را واقعاً با ضرب به طرف دروازه انداخت. واقعاً باعث تعجب من بود اگر دروازه بان می توانست توپ را بگیرد.“

دیگری اضافه کرد: ”بازی که من از همه بیشتر خوش آمد، کاری بود که مارتی کرد و با ضربه سرتوب را داخل زمین نگهداشت.“

بله، همه اینها خیلی مهم بودند ولی چیزی که به نظر من از همه بهتر و صادقانه تر آمد، این بود که رضوان به داورها گفت که تیم مقابل به ما گل زده است در حالی که داور فکر می کرد که کسی که گل را زده از زمین بیرون بوده است. در بازی صداقت از همه چیز بیشتر اهمیت دارد. صدای تشویق همه بلند شد و برای اولین بار در آن بعد از ظهر رضوان لبخندی زد.



Cover Design: Keyvan Mahjoor